

فرار از قلعه خون آشامان

مارک فیشر

ترجمه: امیررضا گلابی

مقاله زیر از جمله نوشته‌های کلاسیک نظریه‌پرداز فقید بریتانیایی «مارک فیشر» است که به رغم گذشت نزدیک یک دهه هنوز بوی تازگی می‌دهد. فیشر در این مقاله به پدیده نزاکت سیاسی، پلیسی شدن فضای شبکه‌های اجتماعی و مجادلات بیهوده در میان فعالان چپ این شبکه‌ها که عمدتاً نسبتی با فضای اجتماعی ندارد می‌پردازد. فیشر با تیزبینی و بصیرت خاص خود خبر از پدیده‌ای می‌دهد که امروزه حتی بیش از زمان نوشتن مقاله‌اش آفت جریان‌های سیاسی فعال در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های جمعی شده، این‌که به جای پرداختن به معضل اصلی جامعه وقت خود را صرف «غلط‌گیری» از یکدیگر کنیم، این‌که نیروی خود را در مبارزه‌ای بیهوده با یکدیگر صرف کرده و توانی برای مقابله با جریان سرمایه و سیاست‌های اعمال شده توسط کارگزاران سرمایه نداشته باشیم. از سوی دیگر، به رغم اینکه یادداشت فوق در بستر فرهنگی و اجتماعی متفاوتی نوشته شده، اما فراگیری شبکه‌های اجتماعی در دوران ما به خوبی نشان می‌دهد دغدغه‌های فیشر پیرامون وضعیت نیروهای چپ در جامعه بریتانیا تا چه میزان در مورد وضعیت حال ما نیز صادق است. دست آخر این‌که فیشر معتقد است هنوز هم مفهوم «طبقه» و «آگاهی طبقاتی» کلید فهم وضعیت امروز ماست و به رغم اهمیت مباحثی نظیر استعمار، تبعیض نژادی، مردسالاری و حقوق دگرجنس‌گرایان، نباید فراموش کنیم «طبقه» و «مبارزه طبقاتی» هنوز هم قوی‌ترین ابزار برای تحلیل وضعیت سرمایه‌داری است.

این تابستان جداً تصمیم گرفتم بی‌خیال هر چیزی بشوم که به سیاست ربط دارد. خسته از کار زیاد، ناتوان از هر کار مفیدی، دیدم دارم در شبکه‌های اجتماعی لول می‌خورم، حس کردم افسردگی و خستگی‌ام دارد بیشتر می‌شود.

تویبتر «دست چپی»ها اغلب می‌تواند تبدیل شود به فضایی حقیرانه و مایوس‌کننده. اوایل امسال، طوفان‌های تویبتری مشهوری به راه افتاده بود که در آن برخی از چهره‌های خاص چپ مورد «مواخذه» و تخطئه قرار گرفته بودند. هر چند بعضی وقت‌ها حرف‌هایی که این چهره‌ها زده بودند جای اعتراض داشت؛ اما به این

شیوه که شخصیت‌شان مورد تخریب قرار گرفت و له شد اثراتی مخرب از خودش به جا گذاشت: رایحه متعفن بد طینتی و اخلاق‌گرایی گشت ارشادی. با شرمندگی اعتراف می‌کنم دلیل سکوت من در این موارد ترس بود. تیم مقابل، تیم قلدرها بود. نمی‌خواستم حواسشان را به خودم جلب کنم.

دامنه وحشی‌گری عریان این دعوها گسترده‌تر از آنی بود که به نظر می‌رسید و به همین خاطر مهلک‌تر هم بود: این دعوها با خودش فضایی مملو از کین‌توزی طعنه‌زنانه پدید آورد. موضوع اغلب این کین‌توزی‌ها اوئن جونز است، و حمله‌ها به جونز - کسی که در سال‌های اخیر از همه بیشتر برای افزایش آگاهی طبقاتی در انگلیس کار کرده است - یکی از دلایلی بود که من این‌قدر دل‌زده شدم. اگر این بلایی بود که بر سر چپ‌گرایی می‌افتاد که واقعا موفق شده بود پای مبارزه را به وسط زندگی انگلیسی‌ها بکشانند، دیگر چه کسی جرات می‌کند جا پای او بگذارد؟ آیا برای اجتناب از آتش شعله‌ور این توهین‌ها راهی به جز گزیدن کنج عزلت باقی می‌ماند؟

یکی از چیزهایی که باعث شد از کرختی افسرده‌کننده خارج شوم، رفتنم به گردهمایی مردمی در ایپسویچ، نزدیک محل سکونت بود از گردهمایی با همان طعنه‌ها و تمسخرهای معمول استقبال شد. چون شایع شده بود گردهمایی نمایشی بیهوده است که در آن چپ‌های رسانه‌ای، از جمله جونز در نمایشی از فرهنگ بالا به پایین سلبرتی‌ها برای خودشان اعتبار جمع می‌کنند. اتفاقی که واقعاً در گردهمایی ایپسویچ افتاد خیلی با این کاریکاتور تفاوت داشت. نصف زمان بعد از ظهر - که ختم به سخنرایی‌های اوئن جونز شد - قطعاً به سخنرانی بزرگان جمع اختصاص داشت. اما نیمه دومش شاهد فعالان طبقه کارگری بود که از شرق انگلیس آمده بودند و با یکدیگر بحث می‌کردند، از همدیگر حمایت می‌کردند و تجربیات و استراتژی‌های خود را در اختیار هم می‌گذاشتند. گردهمایی مردمی نه تنها مثال دیگری از چپ‌گرایی سلسله‌مراتبی نبود بلکه گواهی بود بر این‌که چگونه می‌توان سلسله‌مراتب عمودی را با افقی پیوند زد: قدرت رسانه و کاریزما می‌تواند مردمی را جذب کند که پیش ازین پایشان را در گردهمایی‌های سیاسی نگذاشته بودند، جایی که می‌توانستند با فعالان کهنه‌کار صحبت کرده و دست به طراحی استراتژی بزنند. فضا ضد نژادپرستانه و ضد سکسیستی بود، اما به نحوی مطبوع خالی از حس گناه فلج‌کننده و سوءظنی بود که بر فضای توپیتز دست‌چپی‌ها مثل مهی سوزاننده و خفقان‌آور سایه افکنده.

راسل برنند هم آن‌جا بود. از قدیم جزو ستایش‌گران براند بودم - یکی از معدود کم‌دین‌های معروف این زمانه که خاستگاهش طبقه کارگر است. در خلال چند سال گذشته، با حضور کلاش‌های کودن‌گنده دماغی مثل مایکل مک‌این‌تایر و دانشگاه‌رفته‌های بی‌مزه فرصت‌طلبی که صحنه را اشغال کرده‌اند، کم‌دین‌های تلویزیونی تدریجاً و بدون احساس هیچ شرمی بورژوازی شده‌اند.

روز قبل از پخش مصاحبه مشهور برنند با جرمی پکسمن در برنامه نیوزنایت، برنامه استند‌آپ برنند در مجموعه مسیح شهر ایپسویچ دیده بودم. برنامه کاملاً و صریحاً طرف‌دار مهاجرها، کمونیست‌ها، ضد همجنس‌گرا هراسی و مملو بود از روشن‌فکرهای طبقه کارگر و به همان سبکی که پیش‌تر در فرهنگ پاپ

غریب تلقی می‌شد، برنامه‌ای غریب بود (منظورم این است که هیچ ربطی به خشکه‌مقدسی عبوسانه هویت‌خواهان‌های که برخی از معلمان اخلاق‌پس‌اساختارگرایی «چی» سر ما آوار کرده‌اند نداشت). کمونیسم به عنوان چیزی باحال، سکسی و پرولتریایی همانی است که نمایندگان مالکوم ایکس و چه‌گوارا هستند: سیاست به مثابه تخریب سرخوشانه واقعیت موجود، نه کمونیسیم و عاظ عتاب‌گر

شب بعدش، واضح بود حضور برند ما را به دو جبهه تقسیم می‌کند. برای برخی از ما، شکست مذبحانه یکسمن توسط برند چیزی شدیداً جذاب و معجزه‌وار بود؛ به خاطر ندارم تا آن موقع به کسی از طبقه کارگر تا این حد آزادانه فضا داده باشند تا فردی از طبقه «برتر» را با استفاده از هوش و استدلال نابود کند. اینجا دیگر قضیه فحش دادن جانی راتن به بیل گروندی نبود - کاری از روی خصومت که بیش از آن‌که کلیشه‌های طبقاتی را به چالش بکشد بر آن‌ها مهر تایید می‌زند. برند هوشمندانه بر یکسمن پیروز شد. و استفاده از طنز باعث می‌شد «چپ‌گرایی» شدید برند لجوجانه به نظر نرسد. برند باعث می‌شود مردم اعتماد به نفس پیدا کنند، در حالی‌که چپ‌های معلم اخلاق متخصص این امرند که مردم را سرخورده کنند و تنها وقتی احساس سعادت کنند که سرشان را از روی حس گناه و ملامت خود خم کرده باشند

چپ معلم اخلاق به سرعت مطمئن‌مان کرد قضیه درباره این نیست که برند از قواعد مرسوم رسانه‌های اصلی دریاب «مناظره» تخلف کرده، درباره این ادعایش هم نیست که انقلاب بالاخره رخ خواهد داد. (فقط «چپ»‌های خودشیفته‌ی پتی‌بورژوایی که در گوش خود چوب‌پنبه گذاشته‌اند به نظرشان می‌رسید منظور برند از این ادعای آخر این است که می‌خواهد انقلاب را رهبری کند - چیزی که با کین‌توزی معهود خود به آن پاسخ دادند: «نیازی به یک سلبریتی از دماغ فیل افتاده نداریم تا ما را رهبری کند»). برای معلم‌های اخلاق، داستان به رفتار خود برند برمی‌گشت - مخصوصاً سکسیسمش. در فضای تبادار مک‌این‌تایری که چپ معلم اخلاق به آن دامن زده بود، حرف‌هایی که سکسیست تلقی می‌شدند به معنای این بود که خود برند سکسیست است، که ضمناً می‌شود این طور تعبیر کرد او زن‌ستیز هم هست. کفایت مذاکرات، خلاص، محکوم است

در این حرفی نیست که برند، مثل خیلی از ماها باید پاسخ‌گوی کردار و گفتارش باشد. اما چنین مواخذه‌ای باید در فضای رفاقت و همبستگی صورت بگیرد، و احتمالاً اولش به شکل خصوص - هر چند وقتی مهدی حسن از برند درباره سکسیم پرسید، او دقیقاً همان قسم فروتنی طنزانه‌ای استفاده کرد که قضاوت‌کنندگان از آن کاملاً بی‌بهره بودند. «فکر نمی‌کنم سکسیست باشم، اما مادر بزرگم را یادم هست، دوست داشتنی‌ترین کسی که می‌شناختم، اما نژادپرست بود، اما فکر می‌کنم خودش این را نمی‌دانست. نمی‌دانم آیا گیر و گوری فرهنگی دارم یا نه، می‌دانم عاشق زبان پرولتاریا هستم، مثل «عزیزم» و «فنچ»، فلذا اگر زنی فکر می‌کند من سکسیستم به نظرم آن‌ها در مقام بهتری برای داوری درباره من هستند، در نتیجه سعی می‌کنم خودم را «اصلاح کنم»

مداخله برند تلاشی برای به دست گرفتن رهبری نبود؛ دمیدن انگیزه بود، ندایی برای محیای نبرد شدن. به شخصه تحت تاثیر قرار گرفتم. در حالی که چند ماه قبلش، در مقابل دادگاه مسخره و ترور شخصیتی که معلم‌های اخلاق‌گنده دماغ علیه برند ترتیب داده بودند سکوت می‌کردم. دادگاهی که در آن «شواهد» معمولاً از مطبوعات دست راستی تهیه می‌شد، که همیشه هم برای این جور کارها آماده مساعدت بودند. اما این بار آماده بودم به حساب‌شان برسم. واکنش به برند به همان سرعتی که خود مناظره‌اش با پکسمن مشهور شد، اهمیت پیدا کرد. همان‌طور که لورا الدفیلد فورد یادآور شد، این لحظه‌ای روشن‌گر بود. و یکی از چیزهایی که برای خود من روشن کرد این بود که در سال‌های اخیر «چپ» از خود راضی تا چه حد مسئله طبقه را سرکوب کرده

آگاهی طبقاتی شکننده و فرار است. پتی بورژوازی که بر فضای دانشگاهی و صنعت فرهنگ سلطه دارد به لطایف‌الحیل جلوی حتی مطرح شدن این موضوع را گرفته، و تازه اگر مطرح هم شود، آدم را به شک می‌اندازند که نکند با مطرح کردنش مرتکب گستاخی شود، یا پایش را از دایره ادب بیرون بگذارد. سال‌هاست که در برنامه‌های دست چپی و ضد سرمایه‌داری سخنرانی می‌کنم، اما ندرتاً از من خواسته شده. علناً درباره طبقه صحبت کنم، یا خودم صحبت کرده باشم.

اما وقتی سر و کله طبقه دوباره پیدا شد، دیگر نمی‌شود در واکنش به ماجرای برند نادیده‌اش گرفت. برند فوراً توسط حداقل سه نفر از جناح چپ که به مدرسه خصوصی هم رفته‌اند مورد مواخذه و/یا قضاوت قرار گرفت. باقی به ما گفتند نمی‌شود گفت برند واقعاً از طبقه کارگر است، چون میلیونر است. این‌که چقدر از «چپ»‌ها ظاهراً موافق منظور پشت سؤال پکسمن بودند نگران‌کننده است: «چه کسی به این آدم از طبقه کارگر حق داده حرفش را بزند؟» ضمناً این که گویا به نظرشان فقرا باید در فقر، گمنامی و ناتوانی بمانند. و اگر نه اصالتشان را از دست می‌دهند هم نگران‌کننده و در واقع تکان‌دهنده است.

شخصی پستی را که در فیس‌بوک درباره برند منتشر شده بود برایم فرستاد. نمی‌دانم نویسنده کیست. علاقه‌ای هم ندارم بدانم. مهم این است که این پست علامت یک بیماری فراگیر است: مجموعه‌ای از برخوردهای فخر‌فروشانه و تکبرآمیز که از قرار معلوم هیچ مشکلی ندارد ولو از کسانی سر بزند که خود را چپ می‌دانند. کل لحن مطلب به نحو وحشتناکی از بالا بود، گویی طرف معلمی بوده که دارد مشق یک بچه را خط می‌زند، یا روان‌کاوی است که دارد مریضی را تحلیل می‌کند. ظاهراً برند، «به وضوح شدیداً بی‌ثبات است... یک رابطه بد یا شکست کاری کافی است تا باز دوباره به دامن اعتیاد یا از آن بدتر بیافتد.» علی‌رغم ادعای نویسنده که «واقعاً از [برند] خوشش می‌آید»، انگار اصلاً به ذهنش نرسیده یکی از دلایل این‌که ممکن است برند «بی‌ثبات» باشد صرفاً همین قسم «تحلیل‌های» افاده‌ای شبه‌متعالی از جانب بورژواهای «چپ» است. به علاوه حواشی تکان‌دهنده اما افشاکننده نیت نویسنده هم بود که طرف تصادفاً به «آموزش جسته و گریخته [و] اغلب لغزش‌های کلامی زننده [برند] که ویژگی آدم‌های خودآموخته» است اشاره می‌کرد. که البته طرف بزرگوانه می‌افزاید «من اصلاً مشکلی با این قضیه ندارم» - چقدر بزرگوار!

این‌جا با یک کارمند مستعمرات طرف نیستیم که دارد به دسته‌ای از «بومیان» زبان انگلیسی قرن نوزدهم آموزش می‌دهد، یا مدیر مدرسه‌ای خصوصی در دوران ملکه ویکتوریا که دارد وصف یک دانش‌آموز را می‌گوید، این‌جا با «چی» طرفیم که نوشته‌اش مال همین چند هفته پیش است.

منظورم از این حرف‌ها چیست؟ اول از همه ضروری است به شناخت ویژگی‌های این گفتار و امیالی پردازیم که ما را به چنین راه تاریک و ناامید کننده‌ای کشانده است، جایی که در آن طبقه ناپدید شده اما اخلاق‌گرایی همه جا هست، جایی که در آن همبستگی ناممکن است، اما گناه و ترس همه جا حضور دارد. و دلیلش هم ترس از راست نیست، بلکه دلیلش این است که به خلق و خوی بورژوازی اجازه داده‌ایم جنبش‌مان را آلوده کند. به نظرم دو شکل گفتمانی لیبردویی باعث شده کارمان به این‌جا بکشد. آن‌ها خودشان را چپ می‌دانند اما – به گواهی برنامه برند- به انحاء مختلف مهر تاییدی بر این امرند که چپ – که طبق تعریف عاملی است در نبرد طبقاتی- کلاً از بین رفته

درون قلعه خون‌آشامان

اولین شکل ماجرا چیزی است که اسمش را گذاشته‌ام قلعه خون‌آشامان. تخصص قلعه خون‌آشامان گسترش حس گناه است. محرکش میل کشیش مآبانه به تکفیر و تخطئه است، میل ملا نقطی مآبانه فاضلانه به این‌که اولین کسی باشی که در جایی که خطا رخ داده سر و کلاهات پیدا می‌شود، و میل هیپستر مآبانه به متفاوت بودن. حمله به قلعه خون‌آشامان این خطر را هم دارد که ممکن است به نظر برسد آدم دارد حمله می‌کند به مبارزه با نژادپرستی، سکسیسم، هتروسکسیسم و البته قلعه خون‌آشامان هم همه تلاشش را می‌کند تا این فکر را جا بیاندازد. اما نه تنها قلعه خون‌آشامان یگانه نماینده مشروع چنین مبارزاتی نیست، بلکه درستش این است که آن را انحراف و سوءاستفاده لیبرال-بورژوازی از توان چنین جنبش‌هایی دانست. قلعه خون‌آشامان لحظه‌ای متولد شد که مبارزه در جهت تن ندادن به مقولات هویتی جای خودش را به تلاشی برای یافتن «هویت‌هایی» داد که توسط دیگری بزرگ بورژوازی به رسمیت شناخته می‌شدند.

به خاطر مزایایی که به عنوان یک مرد سفید پوست قطعاً از آن برخوردارم، خیلی دغدغه نژاد و جنسیت را ندارم، و این‌که گاه‌گاه این نقاط کورم را به یاد می‌آورند تجربه‌ای هوشیارکننده و الهام بخش است. اما قلعه خون‌آشامان به جای این‌که به دنبال جهانی باشد که در آن همه از طبقه‌بندی‌های هویتی خلاص شوند، به دنبال این است که مردم را در اردوگاه‌های هویتی گردآورد، جایی که برای همیشه توسط معیارهایی تعریف می‌شوند که قدرت مسلط معین کرده، عذاب‌وجدان فلج‌شان می‌کند و منطق سولپسیسمی که مصرانه می‌گوید ما نمی‌توانیم همدیگر را درک کنیم مگر از یک گروه هویتی باشیم، منزوی‌شان می‌کند.

متوجه سازوکار انکار برون فکنی و ارونه و جادویی بسیار جذابی شدم که در آن صرف نام بردن از طبقه اکنون بدین معنی است انگار گوینده می‌خواهد نژاد و طبقه را بی‌اهمیت جلوه دهد. اما در واقع قضیه کاملاً بر عکس است، چون قلعه خون‌آشامان با استفاده از درکی کاملاً لیبرال از نژاد و جنسیت بر موضوع طبقه

سرپوش می‌گذارد. نکته بارز تمام طوفان‌های تویبتری غریب و تروماتیکی که اوایل امسال درباره امتیازات به راه افتاد، غیاب اشاره به امتیازات طبقاتی بود. وظیفه ما مثل همیشه درک رابطه بین طبقه، جنیست و نژاد است. اما حرکت بنیادین قلعه خون‌آشامان جدا کردن مفهوم طبقه از چنین مقولاتی است. قلعه خون‌آشامان علم شد تا این معضل را حل کند: چطور می‌شود ثروت و قدرت عظیمی اندوخت و ضمناً قربانی، حاشیه‌ای و مخالف‌خوان به نظر رسید؟ راه حلش از پیش وجود داشت- در کلیسا. فلذا قلعه خون‌آشامان منبعی یافت از استراتژی‌های شریرانه، آسیب‌شناسی‌های اهریمنی و ابزار شکنجه‌های روانی که مسیحیت مبدعشان بود و نیچه در «تبارشناسی اخلاق» به توصیف آن پرداخته بود. این آیین بد وجدانی، این دخمه زاهدان دلال گناه، دقیقاً همانی است که نیچه وقتی می‌گفت چیزی بدتر از مسیحیت در راه است... پیش‌بینی‌اش می‌کرد. و آن چیز اکنون اینجاست

قلعه خون‌آشامان از توان و اضطراب‌ها و ضعف‌های دانش‌جویان جوان تغذیه می‌کند، اما بقایش بیش از هر چیز وابسته به تبدیل رنج گروه‌هایی خاص به سرمایه آکادمیک است و هر چه این گروه‌ها «حاشیه‌ای» تر بهتر. پر سروصداترین چهره‌های قلعه خون-آشامان آن‌هایی هستند که بازارهایی جدید کشف می‌کنند- کسانی که گروهی ستم‌دیده‌تر و مظلوم‌تر از گروه‌های مستضعف پیشین پیدا می‌کنند به سرعت پله‌های ترقی را طی می‌کنند.

اولین قانون قلعه خون‌آشامان این است: همه‌چیز را فردی و خصوصی کنید. در حالی‌که در ساحت نظر طرفدار نقد ساختاری است، در عمل بر چیزی جز رفتارهای فردی تمرکز نمی‌کند. برخی از طبقه کارگر خیلی خوب تربیت نشده‌اند و گاهی ممکن است خیلی بی‌ادب باشند. به یاد داشته باشید: سرزنش کردن افراد همواره مهم‌تر از بذل توجه به ساختارهای غیرفردی است. طبقه حاکم واقعی گو اینکه خودشان مثل یک طبقه رفتار می‌کنند اما مبلغ ایدئولوژی فردگرایی است. (بسیاری از چیزهایی که به نظر ما «توطئه» می‌رسد حاکی از همبستگی طبقاتی طبقه حاکم است.) قلعه خون‌آشامان به عنوان غلام حلقه به گوش طبقه حاکم عکس این عمل می‌کند: در حرف مدافع «همبستگی» و «مشارکت» است اما در عمل طوری رفتار می‌کند گویی مقولات فردی که توسط قدرت حاکمه بر ما تحمیل شده واقعاً موجه‌اند. ساکنان قلعه خون‌آشامان از آن‌جا که تا بن استخوان پتی‌بورژوایند به شدت رقابت‌جو هستند اما این امر به شیوه معهود پرخاشگری منفعل بورژوازی در آن‌ها سرکوب شده. چیزی که آن‌ها را در کنار هم نگه‌داشته همبستگی نیست، بلکه ترسی مشترک است- ترس این‌که نکند نفر بعدی باشند که طرد می‌شود، آبرویش می‌رود یا مورد تخطئه قرار می‌گیرد.

قانون دوم قلعه خون‌آشامان این است: کاری کنید که تفکر و عمل خیلی، خیلی دشوار به نظر برسد. جایی برای چابکی و قطعاً شوخ‌طبعی وجود ندارد. مگر غیر از این است که شوخ‌طبعی طبق تعریفش جدی نیست؟ تفکر کار شاقی است، کار آدم‌هایی است که لحنی اعیانی دارند و همیشه در حال اخمند. هر جا بویی

از اطمینان بردید بذر شکاکیت بیافشانید. بگویید: عجلو نباشید، باید در این مورد عمیق‌تر فکر کنیم. به خاطر داشته باشید: داشتن اعتقاد راسخ حکایت از سرکوبگری دارد و ختم می‌شود به گولاگ.

سومین قانون قلعه خون‌آشامان این است: تا می‌توانید حس گناه بپراکنید. هر چه حس گناه بیشتر بهتر. مردم باید بدحال باشند: این امر نشانگر این است که اهمیت امور را درک کرده‌اند. مادامی‌که در مورد امتیازات احساس گناه کنی و دیگران از طبقه پایین‌تر از خودت را وادار کنی آن‌ها هم احساس گناه کند آن‌وقت دیگر ایرادی ندارد از امتیازات طبقاتی بهره ببری. به هر حال کارهای خوبی هم برای فقرا می‌کنی، مگر نه؟

قانون چهارم قلعه خون‌آشامان این است: بگو هر چیزی ذاتی دارد. با این‌که ساکنان قلعه خون‌آشامان همواره مدعی سیال بودن هویت، تکثر و تنوع‌اند تا سرپوشی بر پیشینه بورژوا و طرفدار ادغام خودشان بگذارند، پیشینه‌ای که مملو از ثروت و امتیاز است - دشمنانشان همواره از ذاتی ثابت برخوردارند. از آنجاییکه میل محرک قلعه خون‌آشامان عمدتاً مانند میل کشیش‌ها به تکفیر و تخطئه است، باید خط پر رنگی بین خیر و شر وجود داشته باشد، که در آن شر بدل می‌شود به امری دارای ذات. به تاکتیک‌شان دقت کنید.

فلانی حرفی می‌زند یا رفتاری خاص از او سر می‌زند. ممکن است این حرف‌ها یا رفتار به نوعی سکسیستی یا تراجنس‌هراسانه یا غیره تعبیر شود. تا این‌جای کار ایرادی ندارد اما نکته در قدم بعدی است. فلانی دیگر برچسب سکسیت یا تراجنس‌هراس یا غیره می‌خورد. کل هویت طرف بر مبنای یک حرف نادرست یا خطایی در رفتارش تعریف می‌شود. وقتی قلعه خون‌آشامان اسب گشت ارشادش را زین کند، بی‌بروبرگرد قربانی (که اغلب از زمینه طبقه کارگر برخوردار است و با آداب پرخاشجویی منفعلانه بورژوازی تربیت نشده) خلعش تنگ می‌شود و مهر تاییدی می‌زند بر این‌که موجودی منفور است و سرشار از خشم و عصبانیت.

پنجمین قانون قلعه خون‌آشامان: فکر کن یک لیبرالی (چون هستی): کارکرد قلعه خون‌آشامان همواره این است که دائماً به نحوی واکنشی داد و بیداد راه بیاندازد و همیشه به چیزهای اشاره کند که اظهر من الشمس است: سرمایه دارد مثل سرمایه رفتار می‌کند (اصلاً کار خوبی نمی‌کند!)، دم و دست‌گاه دولت‌های! سرکوب‌گر، سرکوب‌گرد. باید اعتراض کنیم!

نوآرشیسم در انگلیس

دومین شکل لیبدویی نوآرشیسم است. منظورم از نوآرشیسم قطعاً آناشیست‌ها یا سندیکالیست‌های نیستند که در سازمان‌های کارگری واقعی فعالند، مثل فدراسیون همبستگی. بلکه منظورم کسانی است که به خودشان آناشیست می‌گویند اما درگیری‌شان با سیاست محدود است به اعتراضات دانش‌جویی و نوشتن نظرات‌شان در تویتر. نوآرشیست‌ها مثل ساکنان قلعه خون‌آشامان معمولاً تباری پتی‌بورژوا دارند تازه آن‌هم اگر از طبقه‌ای ممتازتر نباشند.

به علاوه اکثراً جوان هستند: یا در دهه بیست زندگی اند یا حداکثر اوایل دهه سی، و موضع نوآرشیسم مبتنی است بر افق تاریخی محدود. نوآرشیست‌ها چیزی بیش از رئالیسم سرمایه‌دارانه تجربه نکرده‌اند. نوآرشیست‌ها زمانی پایشان را به عرصه آگاهی سیاسی گذاشتند (اکثرشان هم تازه واردان به عرصه آگاهی سیاسی‌اند، گواهِش هم خودنمایی قلدربآبانه‌ای است که گاهی از خودشان نشان می‌دهند) که حزب کارگر شده بود لانه پلری‌ها، که کارشان اجرای نولیبرالیسم بود با چاشنی اندکی از عدالت اجتماعی. اما مشکل نوآرشیسم این است که به جای جستجوی راه حلی برای خلاص شدن از چنین معضلی، کورکورانه ذهنش درگیر چنین دوره‌ای از تاریخ است. نقش حزب کارگر در ملی‌کردن صنایع و خدمات اساسی یا ایجاد نظام سلامت ملی را فراموش می‌کند یا شاید صادقانه اصلاً از آن بی‌خبر است. نوآرشیست‌ها مصرند که «سیاست پارلمانی هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد»، یا «حزب کارگر همیشه بی‌فایده بوده» آن هم وقتی که درباره نظام سلامت ملی در حال تظاهرات هستند یا دارند تویتهای را باز نشر می‌کنند که از نابودی باقیمانده دولت رفاه شاکی است. قاعده نانوشته غربی در این‌جا در کار است: عیبی ندارد از کارهایی که پارلمان کرده انتقاد کنیم اما درست نیست وارد پارلمان یا رسانه‌های عمومی شویم و تلاش کنیم از آن‌جا تغییر را پایه‌ریزی کنیم. باید از رسانه‌های اصلی ابراز انزجار کنیم، اما باید برنامه پرسش و پاسخ بی‌بی‌سی را ببینیم و در موردش در تویتر نق بزنیم. منزله طلبی بدل می‌شود به تقدیرگرایی؛ بهتر است اصلاً دست خودمان را با ورود به میدان آلود نکنیم، بهتر است به نحوی بی‌فایده «مقاومت» کنیم تا این‌که دست‌های خود را آلوده کنیم.

فلذا تعجبی ندارد که خیلی از نوآرشیست‌ها افسرده به نظر می‌رسند. این افسردگی قطعاً با اضطراب زندگی دانشجویی تحصیلات تکمیلی تشدید می‌شود، چون نوآرشیسم مثل قلعه خون‌آشامان مأوای طبیعی‌اش دانشگاه‌هاست و مبلغینش معمولاً کسانی هستند که دارند برای مدرک تحصیلات تکمیلی درس می‌خوانند، یا کسانی که اخیراً فارغ‌التحصیل تحصیلات تکمیلی شده‌اند.

چه باید کرد؟

چرا این دو شکل برجسته شده‌اند؟ دلیل اولش این است که سرمایه به آن‌ها اجازه رشد داده چون به نفعش کار می‌کنند. سرمایه با نابود کردن آگاهی طبقاتی، طبقه کارگر سازمان‌دهی شده را مقهور خود کرده، بی‌رحمانه سندیکاها را به زیر یوغ خود کشیده آن‌هم در حالی که «خانواده‌های سخت‌کوش» را فریب داده تا با به جای این‌که در فکر منافع طبقه خود باشند به منافع حقیر شخصی خود فکر کنند؛ اما چرا سرمایه باید دغدغه «چی» را داشته باشد که سیاست طبقاتی را با فردگرایی‌ای جایگزین کرده است، که به همه چیز رنگ و بوی اخلاق می‌زند، که به جای ایجاد همبستگی کارش پاشیدن گرد و حشت و تزلزل است؟ دومین دلیل چیزی است که جودی دین اسمش را سرمایه‌داری ارتباطی گذاشته. شاید اگر فضای سایبری سرمایه‌دارانه نبود می‌شد قلعه خون‌آشامان و نوآرشیست‌ها را نادیده گرفت. زاهد مآبی اخلاق محور قلعه

خون‌آشامان سال‌هاست که ویژگی برخی «چپ»‌هاست- اما اگر کسی عضوی از این آیین خاص نباشد، می‌تواند و عاضی‌هایش را نادیده بگیرد. شبکه‌های اجتماعی کاری کردند که دیگر چنین امری ممکن نباشد و دیگر چندان نمی‌توان از آسیب‌های روانی که توسط این گفتار پراکنده می‌شود در امان بود.

پس اکنون چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ اول از همه، قطعاً باید دست رد به سینه هویت‌گرایی بزنییم و بفهمیم هویتی در کار نیست و تنها امیال، منافع و همذات‌پنداری است که وجود دارد. بخشی از اهمیت پروژه مطالعات فرهنگی انگلیس- که به قوت و به نحوی گیرا بوسیله چیدمان جان آکومفراه با عنوان «بحث ناتمام» (که اکنون در موزده تیت بریتانیا در معرض نمایش است) و فیلمش با عنوان «پروژه استوارت هال» به تصویر کشیده شد- در این است که به ذات‌گرایی هویت‌گرایان تن نداد. به جای این‌که مردم را در زنجیره‌ای از معادل‌سازی موجود در بند بکش، هدف این بود که با هر شکل و فرمی به عنوان شکلی تغییر پذیر و موقتی برخورد کند. همواره می‌توان شکل‌های جدید خلق کرد. هیچ‌کس در بند هیچ ذاتی نیست. چپ هویت‌گرای بورژوا خوب می‌داند چطور حس‌گناه بپراکند و گشت ارشاد به راه بیان‌دازد، اما بلد نیست چطور افراد را جذب کند. اما به هر حال معلوم است که هدف اصلاً این نیست. هدف مردمی کردن موضع چپ یا جذب مردم نیست، بلکه هدف حفظ موضع برتر نخبه‌هاست، اما الان علاوه بر برتری طبقاتی، برتری اخلاقی هم اضافه شده. «چطور جرات می‌کنی حرف بزنی- این ماییم که باید از جانب ستم‌دیده‌ها صحبت کنیم»

اما نه گفتن به هویت‌گرایی تنها با تاکید مجدد بر طبقه حاصل می‌شود. چپی که در بطن خود مسئله طبقه را نداشته باشد صرفاً گروه فشاری لیبرال است. آگاهی طبقاتی همواره دو وجه دارد: همزمان هم شامل آگاهی از این است که طبقه چگونه به تمام تجربه‌ها سر و شکل می‌دهد و هم شامل آگاهی از جایگاه مشخص خود ما در ساختار طبقاتی است. باید به خاطر داشته باشیم که هدف مبارزه ما جلب تایید از جانب بورژواها نیست، حتی نابودی بورژوازی هم نیست. این ساختار طبقاتی است که باید نابود شود (ساختاری که به همه لطمه می‌زند، حتی به کسانی که از نظر مادی از آن بهره می‌برند). منافع طبقه کارگر منافع همه است؛ منافع بورژوازی منافع سرمایه است، که در اصل منافع هیچ‌کسی نیست. نبرد ما باید در جهت ساخت جهانی نو و شگفت‌آور باشد، نه حفظ هویت‌هایی که توسط سرمایه ساخته شده و دست‌کاری شده است. اگر این کاری خطرناک و دلهره‌آور به نظر می‌رسد، دلایل این است که خطرناک و دلهره‌آور است. اما می‌توانیم از همین حالا دست به کارهایی معطوف به آینده بزنییم. در واقع، چنین کارهایی حتی می‌تواند از این هم فراتر برود - این کارها می‌توانند چرخه-ای مطلوب آغاز کنند، یک پیش‌بینی خود محقق‌گرانه که در آن سوژگی بورژوازی نابود شده و جهان‌شمولی تازه‌ای شروع به بالیدن می‌کند. باید بیاموزیم، یا باز بیاموزیم چگونه به جای این‌که در حکم بندگان سرمایه‌همدیگر را تخطئه کرده یا از یکدیگر سوءاستفاده کنیم، همبستگی و رفاقت بیافرینیم. البته این بدین معنی نیست که همه باید همواره با هم موافق باشند-

برعکس، باید شرایطی فراهم بیاوریم که در آن بتوان بدون ترس از طرد و تکفیر با یکدیگر اختلاف نظر داشته باشیم

باید به نحوی بسیار استراتژیک در مورد چگونگی استفاده از شبکه‌های اجتماعی فکر کنیم. همواره به یاد داشته باشیم به رغم ادعای برابری خواهانه بودن شبکه‌های اجتماعی از سوی مهندسان لیبویی سرمایه، اکنون این شبکه‌ها در قلمرو دشمن است و کارش بازتولید سرمایه است. اما این بدین معنی نیست که ما نمی‌توانیم زمین را اشغال کرده و از آن برای ایجاد آگاهی طبقاتی استفاده کنیم. باید از این «جدالی» که سرمایه‌داری ارتباطی قواعدش را تعیین کرده بیرون بزنیم، جدالی که سرمایه‌داری دائماً در حال متقاعد کردن ما به مشارکت در آن است، و باید به یاد داشته باشیم که ما درگیر نبرد طبقاتی هستیم. هدف «تبدیل شدن» به یک فعال [سیاسی، زنان، ...] نیست، بلکه هدف این است که به طبقه کارگر کمک کنیم تا خودش فعال شود و تحول پیدا کند. بیرون قلعه خون‌آشامان، هر چیزی ممکن است

منبع:

<https://www.opendemocracy.net/en/opendemocracyuk/exiting-vampire-castle/>

سایت تزه‌های یازدهم